

بنام خدا

نام نمایش نامه: ریشه های سوخته

نویسنده: نارینه

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

شخصیتها:

کاوه: مرد غریبه

رژان: زن روستایی

ماکان: شوهر زن روستایی

دادمهر: غریبه دوم

شب طوفانی است. زن از پشت پنجره نگاهش به فضای بیرونی خانه است.

خانه کوچکی در دل جنگل، منتظر همسرش است که برای کاری به شهر رفته است. ضربه ای به در نواخته می شود، زن به طرف در می رود و با شوق در را باز می کند.

مرد با پالتوی سیاه و کوله پشتی سیاه بر دوش وارد خانه می شود. کلاه سیاهی بر سر دارد. از لباسهای مرد آب می چکد. زن دامن چین دار قرمز و روسری سفید گلی رنگ بر سر دارد. فانوس در دست دارد هر چند دقیقه یک بار برقی بیرون را روشن می کند. صدای مهیب رعد می پیچد.

صحنه اول:

کاوه: چه طوفانی، لامصب سقف آسمون سوراخ شده! چقدر سرده! (دستهایش را برهم می مالد) بعضی ها آسمون بخیل می شه یه قطره هم نمی چکه! ولی الان سطل سطل....

رژان: بفرما تو! غریبه ای اینورا؟ تو این هوا زدی به دل طوفان؟ تو جنگل چی کار می کردی؟ (فانوس را بالاتر می گیرد نور نیمرخ مرد را روشن می کند) ..

کاوه: با دوستان اومده بودیم شکار! ...اووو سردمه.... میتونم بشینم کنار بخاری؟ ..گم شدم.. بعدشم این بارون بی موقع....

رژان: بفرما! ..(طرف بخاری می رود) شانس آوردی نفت داریم، بیا چایی بخور! این وقت سال همش بارون می باره! شوهرم الاناست برسه!

کاوه: اووو...همه...جونم...بیخ زده! (کنار بخاری می نشیند)...وای چه گرمای...فکر می کردم تا صبح می میرم از سرما! زندگی هم خیلی سخت شده! مردم همه بدبختن!..(کوله پشتی سیاه را به خود می فشارد) چایی خوشمزه ای، همه جونم گرم شد.

رژان: پالتو تو در بیارا بنده خداخیس بارونه!

لیوان دیگری چایی می خوای؟ داری می لرزی؟

کاوه: استخونام درد می کنه!...احمقا گفتن می ریم کبک بزنیم! گم شدم...خوب می شم..بزار..کمی بخوابم...می رم صبح زود....

رژان پتویی بر می دارد به طرف مرد می رود.

کاوه: چی شده؟...چه خبره! ...چی میخوای زن؟

رژان: چیزی نشده! تب و لرز داشتی، برات پتو آوردم!

کاوه: تو سرم دارن آهن می کوبن! (با دست سرش را گرفت) چیزی نداری بدی کوفت کنم تا این درد ساکت شه!
 رژان: تو دل این جنگل از شهر دوریم! بزار بگردم! (فانوس را برمی دارد) مسکن قوی می خوام! فقط قرصهای
 معده و کرم دست و صورت دارم.

ماکان آورده منو تو دل جنگل! هیچی تو بساطتم ندارم! چقدر تو بد شانسی!

نوری حاصل از صاعقه فضای کوچک کلبه را روشن کرد، کاوه کنار بخاری نفتی با پتوی سیاه و سفید مچاله شده
 است.

کاوه: چیزی نداری بخورم؟...از دیروز چیزی نخورم! (صدای گرومپ وحشتناکی می آید)

صدایی چی بود؟...لعنتی چرا صدا قطع نمی شه!

رجان: آروم باش! رعد و برقه، این بارون بی موقع هم قطع نمیشه! (به طرف پنجره می رود) ماکان تو این هوا کجا
 مونده؟ باید خیلی وقت قبل بر می گشت!

کاوه: ماکان؟...کجا رفته؟...لعنت به این بارون بی موقع!...دوستام نگرانم میشن!

رجان: ماکان شوهرمه، جنگلبانه! صبح رفت از روستای کناری قند و روغن و دارو بخره!..

کاوه: چطور تو غر نمیزی؟ (خودش را به بخاری نزدیکتر کرد)...زنها تحمل سختی ندارن! همشون راحت طلبن!

رجان: همه زنها یه جور نیستند، اگه عاشق مردشون باشن، همه جور سختی تحمل می کنند!

کاوه: عشق؟...عشق اصلا وجود داره؟...اینو شاعرا کردن تو ذهن مردم!...فقط یه جور تغییر و تحولاتت شیمیایه!

رجان: چرا وجود داره! این همه آدم با سختی و خوشی مردشون کنار میان! مادر من صبح تا شب تو باغ میوه جون
 می کنه!

کاوه: زنای شهری فقط پول آماده می خوان!

کاوه پتو را محکم تر دور خود می پیچد. رژان لیوانی شیر گرم برایش می آورد. کاوه به سرفه می افتد.

رجان: خیلی حالت بده! چقدر زیر بارون بودی؟

کاوه: نمیدونم، چه وقت از روز بود (باسرفه) یه دفعه آسمون سیاه شد...بارون هم سیل شد! (جرعه ای از شیر گرم
 را می خورد) از بارون متنفرم!

رجان: چرا؟ من ولی یه جورایی بارون دوست دارم.

بچه که بودم مادرم هیچوقت خونه نبود، وقتی ابرهای سیاه تو دل آسمون می دیدم دعا می کردم تا چند روز همش بارون بباره! تا مادرم خونه بمونه!

کاوه: دلت برای مادرت تنگ می شد؟ چرا همش بیرون بود؟

رژان: بابام هر دو تا پاش فلجه! (دستهایش دامن گلدارش چنگ میزند) خیلی هم بد اخلاقه!

کاوه: بابات از اول فلج بود؟ مادرت عاشقش شده بود؟

رژان: مادرم دختر شهری بود، برای دیدن خاله اش اومده روستا، بابامو سرزمین می بینه با پاهای فلج کار می کرده، مادرم عاشق پشتکار بابام می شه!

کاوه: خانواده اش چه جور می راضی شدن؟ (توی جیب های لباسش را می گردد) برایش سخت نبوده؟

رژان: خانواده ای نداشته، فقط خودش بود و دایی عزت ام!... وقتی آتیش تند مادرم می بینه راضی شده! بابام زود عصبانی میشه، ولی مامانم خیلی صبوره!

یه بار شنیدم بابام گریه می کرد، (دستی به گوشه چشمانش می کشید)

کاوه: چرا؟ لعنتی اینام خیس شده! (کبریت و بسته سیگار را روی زمین می اندازد) بابات مادرتو کتک می زنه؟ مردهای علیل برای پوشوندن نقصشون گاهی خیلی بد اخلاق می شن! شوهرت سیگار نمی کشه؟ یه سیگار نداره تو خونه؟

رژان: بابام فقط گاهی وقتها مادرم می زد! اونم وقتی مادرم پاهای علیل بابام می شست! می گفت تو واسه ترحم زخم شدی! (از کشوی کمد کوچک بسته ای بیرون می آورد) ماکان هم خیلی سیگار می شه! ولی برات ضرر داره اونم با این سرفه های که می کنی!

کاوه: سیگار هم اعتیاد میاره! یه دونه می کشم! حالا واقعا مادرت واسه ترحم زخم شده بود؟... تا حالا دیدی پشیمون باشه؟ (سیگار را از دست رژان می گیرد و سعی می کند روشن اش کند) ...لعنتی لرز نشسته تو جونم! لطفا اینو روشن کن!

رژان سیگاری روشن می کند، به دست کاوه می دهد!

رژان: مادرم؟ هیچوقت برام حرف نمی زنه! اگر پشیمون شده باشه!

کاوه: این صدای تلق و تلوغ چیه! مادرت خوشبخت بود؟ زنها اگه خوشبخت نباشن همه چی ول می کنن! دنبال یه آدم دیگه میرن اونارو درک کنه! تفاهم چیه؟... هی دم از اون می زنین! صبح تا شب کار می کنیم؛ عین سگ جون

می کنیم! ولی کو قدرشناس؟ هرچقدر بیشتر می ریزیم به پاتون بیشتر می خواین! پس کی شماها مارو درک می کنین؟ (پک عمیقی به سیگار می زند؛ به سرفه می افتد) شده یه دفعه خودتون بزارید جای ما؟

دختر خاله ات رفته سفر اروپا! تو نباید عقب بمونی! گور پدر مرد!

مهم نیست چقدر سگ دو زده؛ یا از کجا بیاره... فقط باید بیاره!

رژان: صدای بارونه به سقف می خوره همه زنها شبیه هم نیستند! مادر من به پای شوهرش موند!

شب تا صبح از درد کمر درد ناله نمی کرد، مبادا بابام بد خواب شه! به شب از درد کمرش تو ایوان فقط بالش گاز میزد!

ولی بابای بی مروتم عشقش و فداکاریش نمی بینه! شما مردها هم طلبکارین، زن فقط برای رفع نیازتون می خواهید!

هرچقدر زیبا باشیم، آتیش ه*و*س تون تندتره! فقط کافیه یه چشم و ابرو قشنگتر از ما پیدا کنید! بازم نگاهتون پیش میره!

باد بیرون از خانه، سقف شیروانی را تکان می داد؛ رژان سیگاری برای خودش آتش زد.

کاوه: کی گفته؟ مردها عاشق که می شن فقط عشق و همراهی می خوان! یه کم درک!

چی مگه از اتون کم می شه؛ فقط یه کم بی نیش زبون همراه باشید!

رژان: اگه این همراهی نیست پس چیه؟

اومدم وسط جنگل دور از شهر دارم با کمبودهای شوهری می سازم، که دست بزن داره! (پک عمیقی به سیگار میزند؛ با انگشت قطره اشک را پاک می کند) همسایه مون بود! بابام نداشت بعد دیپلم برم دانشگاه!

گفت درس میخوای چیکار! آدمی که سرش به تنش بیارزه نمیداد تورو بگیره! راس می گفت، بابای نیمه فلج و مادر کارگر...

میدونی چیه غریبه از شوهرم متنفرم! عاشق یکی دیگه بودم!

کاوه: ساعت چنده؟ لعنت به این زندگی!... چرا این شب تموم نمیشه؟ عاشق کی بودی؟ چرا کاری نکردی به عشقت برسی؟

رژان سیگارش را توی نلعبکی خاموش کرد؛

نگاهش را به ساعت شماطه دار کوچک انداخت.

رژان: ساعت یازده هنوز داره می باره!

این شبهای که بارون می باره صبح نمی شه.

عاشق یه گلفروش شده بودم.

وقتی تو شهر دبیرستان می رفتم؛ با یه گلدون بزرگ تو دستش (لبخند شیرینی سیمای زن را روشن می کند) به

تیر چراغ برق خورده بود! گلدون شکسته و خاکش روی پیاده رو ریخته بود!

روی زمین دنبال شکسته عینکش می گشت! عینکشو از بین خاکها پیدا کردم؛ دادم

دستش!... گفت... خ... انم... ممن... ون...

کاوه: یه سیگار دیگه بهم می دی! دوستش داشتی؟ زنها عشق اولشون از یادشون نمیره! بعد چی شد؟

رژان سیگار دیگری آتش می زند به دستش میدهد.

رژان: شاگرد گلفروشی بود. خجالتی و سر به زیر! هر روز سر راهم یه گل نرگس می زاشت! با یه قطعه شعر!

شاعر مسلک بود... با تو باران هیچ... مرگ هم عاشقانه است! (بغض)

یه روز سر کوچه همسایه ها...

کاوه: کتکش زدن؟... هعی... امان از این مردم فضول! (دود سیگار را بلعید) تو چکار کردی؟

رژان: اون روز خواب مونده بودم! پسره احمق یکی دیگه رو با من اشتباه گرفته بود. دختره هم جیغ و داد راه

انداخته غریبه وقتی رسیدم زیر دست مردها کتک می خورد!

عینک.. ش... خورد شده بود. صورتش پر از زخم و خون بود. غریبه... دیگه ندیدمش.

هر روز سر اون خیابون می رفتم. نمی دونم مرد چی شد... کجا رفت.

کاوه: پسره عاشقت نبود! یه احمق بی عرضه بود!

رژان: خفه شو... می شنوی... خفه... شو... تو مگه می شناختی اونو اون مردها انقده کتکش زده بودن.

کاوه: توام یه زن خیالبافی! واسه خودت رویا

بافتی! اگه عاشقت بود برمی گشت و هر جور شده به دستت میاوردا! چی از اش می دونی؟

سکوتی عمیق همه جا را گرفته است. صدای هق هق ریز رژان فضای کلبه را پر کرده است.

رژان: نتونست... دنبالم... بیادا!

حتمی دست و پاش شکسته بود، یا تهدیدش کرده بودند.

کاوه: خودتم تو ته وجودت می دونی ولت کرده! فقط چون شوهرت بد اخلاقه دلتو خوش کردی به یه عشق خیالی!

رژان: خف...ه شو...تو کی هستی! تو هیچی نمی دونی، اون دوستم داشت! آدم خوبیه!

کاوه: اون یه شیاد بوده! احمقی مثل تو رو چند ماه اسکل خودش کرده و بهت خندیده، از کجا معلوم نیت شومی تو سرش نبوده!

رژان: بس...کن...لعنتی...تو یه شیطانی (نعلبکی را به طرف مرد غریبه پرت می کند. کاوه سرش را عقب می کشد. به دیوار کلبه می خورد، روی زمین هزار تکه می شود) اون سراب نبود...عشق من خواب نبود.

کاوه: بیدار شو! با خودت روراست باش عشقی وجود نداشته!

رژان: ولی اون نامه ها، گلها...همش دروغ بود؟

شبهها برآش گریه می کردم! نمی خواستم زن ماکان شم!

(دستهایش را مشت می کند. سرش را پایین انداخته و گلهای ریز دامنش را می نگرد) مادرم می گفت بهتر از ماکان گیرت نمیداد! میدونی غریبه هنوزم ازش متنفرم!

کاوه: نکنه منتظر عشق رویای ات هستی؟ چرا خودتو به کوری زدی، چشمتو باز کن!

الان کجا هستی؟...زن ماکانی!

یه چایی دیگه بهم می دی؟ سرما افتاده تو جونم!

رژان کتری چایی را از روی بخاری برمی دارد، چایی جوشیده سیاهی توی لیوان برای غریبه می ریزد.

رژان: زن ماکانم! دو روز قبل عقد، کله سحر از خونه بیرون زدم! می خواستم از اون خونه فرار کنم پی عشقم برم! (لیوان چایی را به کاوه می دهد) سر کوچه که سر رسیدم، ماکان از شهر برگشته بود.

از دستش خودمو پنهان کردم چی میدونی زن بودن چقدر سخته! اینکه شوهرت بدون توجه به حالت روزت...هعی....

هیچی از درون زندهای که گره می خورن به آدم دیگه نمیدونی.

کاوه: مردها چی؟ تا حالا به شوهرت فکر کردی؟ احساسات اون چی؟ یا اونقدر تو عشق افسانه ایت غرق بودی، شوهرت دیدی؟

رژان: یعنی همه چیز سراب بود؟ خواب بود؟ مثل سگ دوروغ می گی، اون دوستم داشت!

از خودت در میاری؟ اصلا تو خودت کی هستی؟ از عشق و دوست داشتن چی می دونی؟

کسی بهت گفته دوستت داره؟ عین یه جغد شوم رو زندگیم آوار شدی!

رژان مبهوت به پنجره خیره شده صدای ریز باران بر سقف شیروانی می‌آمد.

کاوه: اون روزها خیلی خوب بود!

مادرم و خواهر کوچولوم، صبح تاشب توی کوچه بودیم یا لب کارون بازی می‌کردیم از پدر خبری نبود
چند بار از مادرم پرسیدم (چایی تلخ را به یک باره خورد) زن تو چرا یه قند بهم نمیدی؟ این چای جوشیده ات
مثل زبونت تلخونه!

رژان: مگه اینجا مسافر خانه اس! هیچی ندارم! شوهرم تاج سرم، رفته بخره بیاره!

بهبتره بابا نداشتی! والا ما از بابا فقط غرغر و کتکش یادمه، یه بار اسمم با محبت صدا نزد، گاهی فکر می‌کردم اگه
می‌مرد مادرم خوشبخت تر می‌شد!

(از صندوق کوچک، کیسه ای بیرون می‌آورد) کشمش و مویزه، واسه اومدن بابام نگه داشته بودم.

توی ظرف شیشه ای می‌ریزد، به دست مرد غریبه می‌دهد. نور فانوس سایه هایشان را هولناک نشان می‌دهد،
مرد کوله پشتیش را زیر سرش می‌گذارد.

کاوه: ناپدری خوب نیست! اونم برای پسر نوجوون، مردک چشم دیدن مارو نداشت می‌گفت نون خور اضافه نمی
خواد!

یه بار وقتی دیدم گلاره گریه می‌کرد.....داداشی داداشی می‌گفت، دستشو اون عوضی با قاشق داغ سوزنده
بود.

رژان: ای وای مگه خواهرت چند سالش بود؟

کاوه: ده سالش بود! نمی‌تونستم ظلم ناپدری تحمل کنم! وقتی چشمهای مادرم غرق خون می‌شد (لرزی در جان
کاوه می‌افتد)

همه چیز خوب یا بد می‌گذشت.

یه دفعه زلزله شد، از زمین و زمان خمپاره و آتش رو سرمون ریخت (کاوه سرگشته نگاهی به اطرافش می‌کند) از
زمین و زمان برامون می‌بارید. خونه به خونه می‌موند عین یه طوفان شن... جوی خون تو کوچه ها جاری بود. (کاوه
به زحمت بلند می‌شد)

همه دار و ندارشون جمع کردن، سعاد ناپدریم همان روزهای اول فرار کرد.

می‌خواستیم خواهرم را نجات بدم. صداش می‌کردم... گلاره... گل... اره. تو خونه نشونی از اشو نبود

زن طاقت شنیدنشو داری؟ رد خون تا دم اطاق کشیده شده بود، تمام فرش...ها...خون بود. موهای بلند و طلایی...تار موهاش روی زمین پخش بود.

وای خدا اینه اون عدالتته!

خواهرم گلاره ام...بی لباس وسط اطاق با صورت خونی خواب بود. گل من...آروم خواب بود، وای کمرم از غصه شکست.

خدا می شنوی...طاقت دیدنشو تو اون وضع نداشتیم! با قلب پر خون بالا سرش نشستیم، از ته جگرم زار زدم.

همه جا ساکت بود، زمین و زمان همه خفه خون گرفته بودن (کاوه روی زمین افتاد، موهایش را چنگ میزند)

تموم نمیشه...کابوس هر شب و روزم شده (رژان لیوان آبی دستش می دهد). چشمم از بی خوابی می سوزه...سرم

مثل یه وزنه صد تنی سنگینه (لیوان آب را سر می کشید) به نظرت سیاهی تموم میشه؟

رژان: گلاره جاش خوبه (بغض) دیگه هیچ درد و غمی نمی کشه، از این زندگی راحت شد

کاوه: حقش بود زندگی کنه، عاشق یه آدم خوب بشه.

واسه عروسکاش شعر بخونه، همه خوشبختی هامون ازامون گرفتن.

خواهرم تاوان چی پس می داد، گلاره ام...گل من پر پر شد. وای ریشه هامون سوخته اند، کسی مرهم زخمهای ما

نشده! بار صد سال زندگی رو شونه هامونه!...جنگ...امان از عراقی ها...

رژان: انتقام خواهرت گرفتی؟ مادرت خبر داشت؟ خیلی سخت گذشت!؟

(اشکهایش را پاک کرد) خدا لعنتشون کنه، چقدر از این بچه های این سرزمین به خاک و خون کشیدند!

کاوه لرزی را در بدنش حس می کند، مثل مردی مست سرگردان اطرافش را می پایید.

کاوه: نگاه کن گلاره اونجاست! (با دست گوشه کلبه را نشان می دهد) صدای خنده هاشو می شنوی!

صدای جیغ از دردشو کی شنید؟ چراصداها قطع نمیشه! صدای گلوله و خمپاره اس؟

روز روشن چرا آسمان سیاه شده؟

کوچه به کوچه دارن هی جلومیان! اون ور خیابون نگاه کن! (سرگشته دور خود می پیچد) مگه گل...اره چی

کارشون کرده بود! گ*ن*م*مردم این شهر چی بود!

تمام شهر به ویرانی کشیدن! میدونی فرار زیر خمپاره چیه؟ آوارگی میدونی چیه؟ خون

جنازه خواهرم رو دستامه (دستهایش را نشان رژان داد) دستام پر خونه می بینی!

رژان نگران از پریشانی مرد غریبه به طرف پنجره رفت.

رژان: مادرت چی شد؟ روزهای سخت می گذره! این بارون لعنتی هم تموم نمیشه! ماکان کجا مونده! دلم از نگرانی به شور افتاده!

کاوه روی زمین نشست، سرش را در دستهایش گرفت.

کاوه: چی بگم از روزهای در به دری! جنگ زده شنیدی؟

آواره شهرهای دیگه شدیم بی پول!...بی خونه! مادرم یه شبه پیر شد! گل...اره رو میخواست! میگفت این عدالته؟ این حقه!...نمی دانست حق همیشه بالای نیزه است! حق تو زنجیره!

رژان: حق؟ کی میدونه حق چیه؟ حقیقت همیشه دو رو داره! مثل من زندانی سرنوشت شدم! هرچی گفتن حق اعتراض نداشتم! دست و پام زنجیر شده به این کلبه نفرین شده!

کاوه روی زمین دراز کشیده، پتو را محکم دور خود پیچیده؛ رژان دفتر جلد سیاهی ورق میزند. نفسهای عمیق
کاوه خبر از خواب به رفتن مرد می دهد، هر از چند دقیقه ای کاوه بلند بلند در خواب حرف می زند.

کاوه: هانیه عزیزم بلند شو...نه کجا میخوای بری...هانیه...نمیزارم...لعنت به تو...زن...هانیه...خدا...حرف...بزن...

نور صاعقه ای کلبه را روشن می کند. چند ثانیه بعد صدای مهیب از بیرون کلبه شنیده می شود. کاوه هراسان از خواب می پرد. نور فانوس پت پت می کند. رژان دفتر را کنار می گذارد. به طرف پنجره می رود.

کاوه: صدای چی بود؟ این شب لعنتی چرا تموم نمیشه! (کلاه را از سرش بر می دارد)

وای تو سرم دارن طبل میزنن!

رژان: بارون بند اومده! ولی هنوز رعد و برق هست! تا حالا این مدل باریدن ندیده بودم! کابوس می دیدی؟ چرا هی هذیون می گفتی!

کاوه: بله (از بسته سیگار بهمن، یکی را بیرون کشید). راستی اسم تو چیه؟ کار هر شبمه کابوس تکراری! یه خواب پریشون!

رژان: کابوسهای ما ریشه تو واقعیت دارن، (لیوانی چای جوشیده برای خود ریخت) اسمم رژانه...هانیه کیه؟ زنت بود؟ تو خواب هی اسمشو صدا می کردی!

کاوه: نه اسم بچم بود! (نگاهش را به دود سیگار می‌دوزد) تو خواب همش می‌بینم، توی پارک می‌دوه، از ام فرار میکنه!... بعد زمین میخوره، موهای سیاهش پراز قطره‌های سرخ خون میشه!

رژان: به خوابه فقط، بزرگ میشه یادت میره!

بچه‌ها زود فراموش می‌کنن!

کاوه: چرا چرت و پرت میگی! بچه‌ای وجود نداره! زنم با رذالت تمام سقطش کرد! نداشت جون بگیره!

بهم گفت نمی‌خواد از حیوونی مثل من بچه داشته باشه، منم با کمر بند به جوش افتادم!

رژان: چرا دنبال اشکال تو خودت نبودی؟ حتمی مثل حیوون رفتار کردی! زنها اگه از مردشون متنفر نباشن بچشون سقط نمی‌کنن!

کاوه از جایش بلند شد، در چشمهایش شراره آتش شعله‌ور بود، دستهایش را مشت کرده بود.

کاوه: زن... من حیوونم؟ تو یه زن کم عقل هستی!.

رژان: من کم عقلم؟ تو یه دیوونه زنجیری هستی! زنت حق داشته! توله زنجیری مثل تو سقط کردنم داره!

کاوه: خفه میشی یا نه! (به طرف رژان حمله می‌کند، رژان عقب عقب خودش را به کنار میز می‌کشاند، دستش به فانوس می‌خورد و فانوس روی زمین افتاده و خاموش می‌شود.)

صحنه دوم

صدای جیغ و شکستن در تاریکی شنیده می‌شود. جنگل تاریک و خیس از باران است. نور صاعقه فضای تاریک جنگل را روشن می‌کند.

رژان: ولم کن وای سرم... یا.. خدا... ما... کان... زنجیری...

کاوه: زن وایسا کاریت ندارم کجا می‌ری؟

تو جنگل گم میشی!

رژان: عوضی! ریشه موهام درد می‌کنه! (موهایش را با روسری می‌پوشاند. جورابهایش پر از گل شده است) من بهت پناه دادم (هق هق) ولی تو مثل یه حیوون داشتی... خفم می‌کردی!

کاوه: تو حال خودم نبودم! (چند قدم جلوتر میرود) تو عصبانیم کردی! هوا خیلی سرده!

از سرما تا فردا یخ می‌زنی!؟

رژان: جلو نیا مردک می‌فهمی!

به جهنم یخ می زنم، از کجا معلوم فکر شومی تو سرت نیست!

اصلاکی هستی؟... دزدی؟... از دیوونه خونه فرار کردی؟

کاوه: زنک بی عقل! تو این ظلمات بازپرس شدی! به جهنم... من داخل می رم... ارواح میان سراغت! می گن

همچنین شبهای اجنه جنگل میان سراغ زنه‌های کم عقل!

رژان: اووو چه سرده... (دسته‌هایش را دور شانه‌هایش حلقه می کند) خودت مسخره کن! فکر کردی من

بچم!... ارواح کیلو چنده! کجا می ری؟ اونجا خونه منه؟ الان ها شوهرم میادا!

کاوه: منم خیلی مایلم این شاخ شمشادمو زیارت کنم! (به طرف کلبه می رود) حتمی دوست داره از قصه عشقی

زنش باخبر شه!

رژان: نمک نشناس! (به طرف کاوه می دود) اینه دستمزد من!... من بهت اعتماد کردم، خبر دار بشه طلاقم میده!

کاوه: پس بیا معامله کنیم، تو از خر شیطون پیاده شو بیا کلبه! منم درحقت جوانمردی می کنم و زیپ دهنم می

کشم!

رژان: به من می خندی؟ میام ولی وای به حالت دوباره جنی شی!

کاوه: هیس!... این چه صدایی؟ مثل ناله یه آدمه!

رژان: کدوم صدا؟ توهم برت داشته! صدای باده می پیچه تو درختها.

کاوه: نه! (به طرف درختهای در هم پیچیده می رود) مثل ناله یه آدمه گوش کن! داره ناله می کن، انگار دارن

سرخش می کنن.

رژان: منو مسخره کردی؟... آخ پام (پایش را چسبید)... منو باش عقلم دادم دست کی!.. تو این جنگل تاریک نصف

شبی!...

کاوه: چقدر گرمی زنی! برو از تو کلبه فانوس ور در بیار! (روی زمین خم شد) همه جا پراز گله...

رژان: من؟! تو خواب ببینی من تنهایی برم تو اون کلبه! بیا برگردیم هیچ صدایی نیامد.

کاوه کورمال روی زمین را می گردد. وسیله فلزی پیدا می کند. با دست گل و لای آن را تمیز کرده و درون جیب

پالتویش می گذارد.

کاوه: تو زن عجیبی هستی! تک و تنها وسط این جنگل زندگی می کنی، ولی الان می گی نمی تونی بری از کلبه

فانوس بیاری!

رژان: نصف شب داری قصه می گی! بیا بریم من سردمه، الان جک و جونوری میادا!

کاوه: اه این کبریت هم نم کشیده (سیگاری میخواد روشن کند) الان همه این دور و برا پراز جن و خون آشامهاست. دور هم ضیافت گرفته اند و میخوان شام بخورن! زن منم المیرا استخوناش می جون! نگاه کن!...اونجا!

نور فانوسی از دور سو سو می زند. مردی از دور فریاد میزند:

ماکان: رژان.....رژان...رژان...ان...کجایی؟..زن جواب بده!

رژان: بدبخت شدم!...ماکان اومده!(روی زمین نشست) منو میکشه! چی جوابش بدم؟

خونه خراب شدم!

کاوه:منم جای شوهرت بودم؛ زن احمق و سبکسری مثل تو رو زود طلاق می دادم. نمیدونم ماکان به چه امیدی تو رو نگه داشته.

رژان: خفه شو مردک! شما مردها فکر می کنین ما زنها برده تون هستیم.(دستهایش را روی صورتش گذاشت) بزار هر غلطی دلش می خواد بکنه! از این همه ترسیدن خسته شدم!مرگ یه بار و شیون هم یه بار!

کاوه: مرحبا چه زن شجاعی! چرا شما زنها فقط لاف می زنید! بزار ببینم تو عمل چیکار میکنی؟...ماکان...ماکان...ما اینجاییم!

رژان: دیووونه...خف...شو...مردک...چه...مرگته...یا خدا....

کاوه:چی شد جا زدی؟...ماکان...ماکان

رژان: چی میخوای بهش بگی؟(از زمین بلند شد.گل و لای را از دامنش تکان داد) هر غلطی می خوای بکن!

کاوه: یه دقیقه زبون به دهان بگیر!(سیگار تمام شده را کناری پرت کرد) بفرما اینم اقا ماکان!

نور فانوس محوطه را روشن کرد، در نور رنگ پریده جوانی لاغر با چشمهای درشت کاپشن و چکمه های سیاهی بر پا داشت.

ماکان: کاوه کی اومدی؟ نالوطی! (همدیگر را در آغوش گرفتند، ماکان با چند بار پشت کاوه کوبید) فردا منتظرت بودم!

کاوه: زودتر اومدم! چقدر بزرگ شدی!(با مشت روی شانه ماکان کوبید) خروسی شدی برا خودت...

ماکان فانوس را بالاتر برد، با دست شانه اش را مالش داد.

ماکان: مردک! هنوز هم وحشی هستی! رژان چرا صدات در نمیاد؟ اصلا اینجا چیکار می کنید؟ در خونه چرا باز بود؟

رژان: من... من... بارون میومد!... دل نگرونت شدم! (شال را جلوتر می کشد. دستهایش را درهم مچاله می کند)... من... من... ترسیده بودم...

کاوه: اومد دنبالت! می گفت ماکان گرگ خورده! استخوناش برام می مونه! (دست درگردن ماکان انداخت) بیا برام تعریف کن چه خبرها بوده این سالها که نبودم!

ماکان: بیا رژان همه چیز خریدم آوردم، به چای درست کن! سرما نوی جونم نشسته، چه خبر از تهرون؟! کاوه و ماکان به طرف کلبه می روند، رژان گیج و مبهوت ایستاده، رفتن آنها را می نگرد.

رژان دنبال آنها راه می افتد، با خود شکوه و گلایه می کند.

رژان: ای خدا اینم شانس من دارم، این از کجا پیداش شد؟... فامیل ماکان؟ اه اه... این از شوهر بی عارم! نمی ترسه رژان از ترس مردی؟ زنده ای؟... چه غلطی کردی با این نره غول!... این مردک تا حالا کدوم گوری بوده؟ کدوم فامیلی که من ندیدم؟ آخ بختت سیاهه رژان!

ماکان نزدیک کلبه ایستاد. فانوس را به طرف رژان گرفت نور محوطه را روشن کرد.

ماکان: رژان بیا دیگه! هوا سرده، ... مریض می شی!

رژان دامنش را بالاگرفت. به سرعت خودش را به در کلبه رساند. با خشم نیشگونی از بازوی ماکان گرفت.

رژان: این کدوم فامیلته؟ از کجا یه دفعه سبز شد؟ اصلا مگه قرار نبود سرشب بیایی! از نگرانی مردم! چشمم به پنجره خشک شد!

ماکان: چه خبرته! (بازویش را مالید) مگه بهت نگفته بودم؟ ای بابا... رژان پیر شدم!... منو باید ببخشی!

رژان: راستشو بگو؟ از توی مارموز هیچ چیز بعید نیست! بگو چه دروغهایی دیگم بهم گفتی!

ماکان: راستش کاوه برادر زن دوممه! از بس که تو نق می زدی، خستم کردی!... بیا برو چایی درست کن! زیر بارون سرد و گشتم شده! اصول دین می پرسی؟

رژان: خودتو مسخره کن! انتظار زیادیه از فامیلات خبر داشته باشم؟ همه چیز تو از ام مخفی می کنی! (بغض) من زنتم! می فهمی باید شریک همه چیزت باشم!

ماکان چکمه هایش را در می آورد. با حرص آنها را گوشه ای پرتاب می کند.

ماکان: وقت شناسی! الان وقت گیر دادنه؟ بعد گلایه می کنی؟ زبون مردت نفهمیدی! ساکت شو والا دیوونه می شم! جلوی کاوه آبرو داری کن! منم گلایه دارم!

رژان: مثل همیشه خفه میشم! فقط تو دهنی زدن بلد هستی! (با قهر از کنار ماکان گذشت. با ته آرنج ضربه ای به شکم مردش کوبید) یخ زده نجسب!

ماکان بازوی رژان را گرفت. در آغوش گرفت.

ماکان: قهر نکن خانمی! بعد توضیح میدم آبروداری کن! جبران می کنم! (سرش را جلو برد، راه نفس رژان را بست) الان برو برامون غذا درست کن.

صورت رژان به رنگ لبو شده است. به داخل کلبه فرار می کند.

صحنه سوم

درون اطاق نیمه تاریک است، بخاری با شعله بالا می سوزد. شعله های رقصان روی چهره ماکان و کاوه سایه می اندازد.

ماکان: خیلی صفا آوردی، خیلی وقت منتظرت بودم! (لیوان چایی را با دستهایش می گیرد)

مادر از غصه دوریت یه چشمش اشکه، اون یکی خون! حتی یه زنگ هم بهش نزدی!

کاوه: چند سال گذشته؟ (سیگاری روشن می کند) مادرم پیر شده؟ دستهایش از غصه می لرزه؟ بابات از شادی گم و گور شدنم جشن نگرفت؟ (به سرفه می افتد) با... بات... بهم گفت پدر سگ... انگار نمی دونست من اصلا بابا ...

ماکان: بیا این لیوان آب بخور، بابای من همیشه خسیس بود! فکر می کنی با گذشت این همه سال تغییری کرده؟! نه شصت ساله با این اخلاق زندگی کرده!

کاوه لیوان آب را سر می کشد، پکی دیگر به سیگار میزند.

کاوه: ولی بابات در حق من ظلم کرد! مگه ادعای مسلمونی نداشت؟ مگه کله سحر برا نماز بیدارمون نمی کرد؟ مسلمونی به بلند خوندن قرآنه؟ هی والضالین بلند بکشی! تو پیشونیت جای مهر داغ کنی؟... ماکان امثال بابات منو از دین رو گردان کرد!...

ماکان: ای برادر من بچه سال بودم، هیچی اون زمون حالیم نبود، فقط مهربانی مادر می خواستم! اونم با اومدن تو و مادرت جبران شد! اصلا مشکلت با بابام چی بود؟ وقتی یه دفعه گم و گور شدی، بابام گفت به شهر و دیار خودتون برگشتی!

کاوه: مرحبا! بابا چه هنرمند قابلی بود!

بزار از اول قصه برات بگم! (بغض) موقع فرار از شهرمون، سعاد ناپدری قبلیم دیدیم!

تو ماشین گیر افتاده بود، نصف صورتش سوخته بود! از ترس جونس فرار کرد ولی تو آتیش جزغاله شد...

ماکان: بعد چی شد؟ اون وقتها ما بچه بودیم.

مادر گاهی تیکه‌های از اون روزارو میگه...

کاوه: روزهای خیلی بدی بود! مادرم از زیر سقف موندن می ترسید! یه شب بمباران هوایی شد، ماکان! مادر هی جیغ می کشید...

گلاره.....گل...اره....از من می خواستش!

ماکان...دیگه زیر سقف خونه ای نموند! شهر به شهر آواره شده بودیم! یه شب تو سرما سگ لرز می زدیم! جلوی خانه ای مادرم مثل جسد افتاد، از ترس زار می زدم!...مادرم....تو سرما...تو غربت می مرد! با دستهای یخ زده به در خونه کوبیدم! لای در باز شد، قیافه نورانی یه مرد بود اون شب خیلی کمکون کرد.

ماکان: داداش اون مرد کی بود؟ کی تو اون پناهتون داد؟

کاوه با دستهای لرزان سیگار دیگری آتش زد.

کاوه: هه! پشت و پناه! بابای مهربونت بود! اون شب فرشته نجاتمون شد، ولی چه سود گرگی تو پوست بره بود!

ماکان: پس اینجوری با بابام آشنا شدین، ولی کاوه اون که تو حقتون خوبی کرده! چرا از اش کینه به دل گرفتی؟ (از کتری دو لیوان چای می ریزد، لیوانی به کاوه می دهد) بیا تازه دمه...

کاوه: روزهای اول بابات خوب بود، تو خیلی بچه سال بودی، یادت نمیاد...اوه این چایی چه داغه! مادرم با دیدن تو و ساره، جون دوباره گرفت! با ساره انگار گلاره دوباره زنده شده بود، یه بیست روز بعد جون گرفتن مادر، یه شب....

ماکان: خب! یه شب چی شد؟ ساره هم دلتنگت بود!

کاوه: هیچی! چی می خوام از دل پر خونم بدونی! یه شب به سرم بی خوابی زده...تو ایوان بابات موهای مادرمو شونه می زدا!...

ماکان به رگ غیرتم خورده بود، بابات.....موهای مادرم.....عصبانی وسط ایوان پریدم، مادرم از ترس به تنه پته افتاد!

باباتم با اون زیر شلواری راه راه خنده دار شده بود!

ماکان: تورو خدا....باورم نمی شه! حاج بابا هم اهل عاشقی بود، بعد چی شد؟...باز شانس آوردی وسط صحنه های....

کاوه: کوفت... (خنده) هیچی دیگه من داد می زدم، چرا دست به موهای مادر من میزنی!

بابات از من بلندتر هوار می کشید زنده! شرعی و قانونی عقدش کردم!

ماکان: مادر غم و غصه ات نبود! راستشو بگو

عاشق ساره نشده بودی؟ بابام خیلی هم بد خلق نبود.

کاوه: از ساره نگوا (با مشت روی قفسه سینه اش می کوبد) اینجام از غم دوریش می سوزه! مگه عاشقی جرمه؟
تقصیر قلب من چی بود! عاشق یه آهوی وحشی شده بودم!

بابات بهم گفت جنازه ساره رو بهم نمی ده!

گفت پامو به اندازه گلیمم دراز کنم! غربتی جنگ زده رو چه حقی داره، دل به دختر زیبایی روستا ببنده!.....
ماکان قلبم از نامردیش سوخت!

ماکان: وقتی تو رو فرار کردی! ساره مثل ارواح سرگردان دور خونه می گشت....ساره زیبا از غم دوریت و عشق
شکست خورده تون

خودشو کشت!.....تو هم بی عرضه بودی باید پای عشق و عاشقی ات می موندی!

کاوه: از ساره نگو....سالهاست نتونستم با غم نبودش بسازم! هزار بار خودم لعنت کردم ساره آهوی وحشی من!
چرا باید اسیر خاک باشه! ساره.....ساره.....خاتون من باید سالها زندگی می کرد، همش تقصیر بابای سنگ دلته!

گزار

!

صدای رعد و برق فضای اتاق را روشن می کند، ماکان به طرف پنجره می رود. از آشپزخانه صدای بهم خوردن
ظروف به گوش می رسد.

ماکان: اون شبم بارونی بود، ساره از صبح مثل ارواح سرگردان دور خونه می گشت، مادر هی با زبون نرم دلداریش
می داد، بابام اون روزها روضه سکوت پیشه کرد....میگفت هوای عشق و عاشقی از سرش می پره! از خواستگار
شهری براش گفت!

خواهر مهربونم عین این پرنده های زخمی تو بارون، بال و پرش شکسته بود.

بهم گفت ماکان قصد کوچ دارم، میخوام پیش مادرمون برم! بدون کاوه قلبم دیگه نمیزنه!

کاوه: ماکان اینفده بی رحم نباش! این قصه رو تمومش کن!

ماکان: چرا؟... باید گوش بدی... اون درختای سیب یادته!... روشون عکس دو تا قلبو با چاقو حک کردی... ساره رو... آهوی دشتتو.. با لباس سفید عروسی پیدا کردم... زیر بارون با دستهای که رگشو زده!... صورت قشنگش مثل لباسش سفید بود... ماکان... خدا... مردم... گوش می کنی...

کاوه: خفه میشی... این داستانو تموم کن! کابوس این سالهامو تکرار نکن!... (با دست موهایش را چنگ زد)
گ*ن*! *ه من فقط عشق بود!
جز غربت چی نصیب من شد...

ماکان: حاجی از اون وقت خونه نشین شد، مادر صبح ها کنار درخت سیب میره، با گلاره و ساره حرف میزنه! (سیگاری آتش میزند)

کوتاه بینی بابام همه خوشی زندگیمون گرفت... ریشه های زندگی مون سوخت...

کاوه: شبهای اول غربت خیلی سخت بود، هی میخواستم برگردم!... ولی حرف بابات به غرورم برخورد بود، ماکان با دست پر میخواستم برگردم، یه شب از دلتنگی به خونه زنگ زدم.

مادر پشت خط بود... بهم گفت برا چی زنگ زدی... ساره از عشق تو خودشو کشت... مثل گلاره از دستم رفت... دخترهای مثل ستاره ام خاموش شدند.

"من"..... کمی خواب شیرین دم صبح می خواهد!

ماکان: همه این سالها کدوم شهر بودی؟ کار و بارت خوبه؟ زن و بچه داری؟ (به دیوار تکیه می دهد) هیچ نشونی از ات نداشتیم!

کاوه: تو یه شهر درندشت با آدمهای قلب سنگی بودم! تو ترمینال قطار باربری میکردم، فکر میکنی چقدر پول میگرفتم؟ صنار سه شاهی!

راستی یه لقمه نون و پنیری نداری؟ روده بزرگه کوچیکه رو خورد!

ماکان: چرا رژان داره شام آماده میکنه! میخوای یه چرتی بزنی تا غذا آماده شه! (کنار بخاری دراز می کشد) این بارون هم خیال بند اومدن نداره!

صحنه چهارم

رژان در آشپزخانه کوچک، روی گاز کوچک برنج کته درست می کند، نور فانوس روشنایی اندکی به فضا داده است، زیر لب با خود غر میزند:

- مرد خونت خراب شه! نصف شبی اومده از ام قورمه سبزی می خواد! شانس ندارم! هرچی سنگه مال پای چلاق منه، رژان خاک تو سرت....اون حرفهارو چرا به یه مرد غریبه گفتی! (با قاشق برنج را هم میزند) اگه به ماکان بگه چیکار کنم! به جهنم هر غلطی دلش بخواد بکنه! رژان تا کی میخوای از ماکان بترسی.....ولی لامصب ترسناکم هم هست!

همین دو ماه با کمر بند سیاهم کرد...البته تقصیر خودم بود، پامو تو یه کفش کردم طلاق میخوام.(دستی بر گونه اش می کشد)...

مرد خیلی بدی نیست، فقط دلم.....خدایا توبه

اگر این شر بخوابه صد تا صلوات نذر می کنم.

صدای پای قدمهای یک نفر می آید، ماکان به در تکیه داده، همسرش را می نگرد.

ماکان: رژان خیلی مونده تا غذا آماده شه؟ خیلی گشمنه...(خیاری از پلاستیک میوه برمی دارد) خانمی هنوز قهری؟ بازم هدیه آشتی می خوای؟

رژان:هیس! واسم آبرو نداشتی! مهمون خوابید؟ بنده خدا انگار زیر بارون مریض هم شده!

ماکان: سینه اش خس خس میکنه! کاوه برادر ناتنی مه، مادر جون که واست تعریف کرده از خونه قهر کرده بود.

رژان: اره مادر جون چقدر غصه شو می خورد.

ماکان یه پتو اضافه براش ببر، این همه سال چطور دوری مادرشو تاب آورده؟!

ماکان: رژان ببین کاوه خودشو چه جمع کرده،

اون پتو کلفت رو بیار! این همه سال چه بلایی سرت اومده! اگه ترسو نبودی، واسه آهوی دشتت می جنگیدی!

کاوه از شدت تب به هذیان افتاده، گاهی با خود چیزی زمزمه می کند.

کاوه: المیرا چند بار بگم....از این دوستان خوشم نمیاد... زن دوباره اعصابم خراب نکن!

می کشمت....الی.....خفه شو....

رژان: ماکان چرا بیدارش نمی کنی؟ (بازوی ماکان را می گیرد) تیاتر تماشا می کنی؟

ماکان:هیس! کنجکاو تو جونم افتاده، بعد این همه سال چرا برگشته؟!

رژان: استغفرالله....ماکان تو خجالت نمی کشی؟ بعد سالها داداشت از سفر اومده! شیطون لعنت کن، بنده خدا با

لباس خیس هم خوابیده!...تو ساکش نگاه کن، ببین لباس خشک نداره!

ماکان با غرولند به طرف کوله پشتی می رود.

ماکان: رژان سرزنشم نکن! تو که از دل من خبر نداری! تو دلم زخمهای پر از عفونته!

حاجی سالهاست به اون امامزاده چسبیده، هی استغفار میکنه... دلم یه یتیم شکسته!

تنها خواهرم به خاطر عشق، یه بزدل خودشو کشت! همه جوونی من تو تنهایی و حسرت گذاشت...

در کوله پشتی را باز می کند، با دیدن بسته های اسکناس سکوت می کند.

رژان: ماکان جان! گذشته ها رو فراموش کن،

الان تو باید ستون خانواده ات باشی! (به طرف ماکان می رود) یا خدا... چقدر پول... وای... (بسته اسکناسی را بر می دارد)

همش پنج تومانیه... ماکان... نیگاه کن...

ماکان: اون بسته رو بده من! چرا مثل پول ندیده ها رفتار می کنی!... (بسته پول را از دستش می گیرد)... مال کاوه بیچاره است!

رژان: آره، نه اینکه تو کاخ زندگی می کنم، شوهرمم پولشم از پارو بالا می بره! حسرت هیچی تو دنیارو ندارم!

حسرت یه لباس عروس به دلم موند! مثل یه بیوه منو وسط این جنگل شوم آوردی!

تو یه کلبه درب و داغان شبهاش از سرما و ترس به خودم می لرزم! از این همه تنهایی و بی عرضگی تو خسته شدم! (حق حق) مگه من چی از بقیه دخترها کم داشتیم! یه خونه و زندگی متوسط حق منه! داداشت انگار از تو با عرضه تره!

صدای سیلی توی فضا طنین انداخت، رژان دست بر گونه اش گذاشت.

رژان: فقط همین کارو بلدی! کتک... مثل یه حیوون باهام رفتار می کنی! به چی تو دلم خوش کنم!

ماکان: رژان خفه شو! نزار دهانم باز شه! بدبخت اول یه نگاه به پدر و مادرت بکن، بعد ادعای کاخ و جواهرات از من

نکن! بابات به مفت از خونه اش دکت کرد! بی جهاز تو خونه م اومدی!... نمیزاری زندگی کنیم! با اون زبون نیش

مارت، همش روی اعصاب من یورتمه میری!

حق حق ریز رژان صحنه را پر کرده است، ماکان عصبی سیگاری آتش میزند.

ماکان: پاشو اون غذا تو بیار، بعد صد سال یه مهمون واسم اومده! یه نگاه به زنه‌های دیگه بکن یاد بگیر! تقصیر تو

نیست مادرت یادت نداده... پاشو... دیگه... یا ...

رژان زیر لب فحشی نثار ماکان می کند، به طرف آشپزخانه کوچک می رود.

رژان: کارد به اون شکمت بخوره! الهی این غذا زهر بشه تو جونت بشینه! این دفعه دیگه طلاق می گیرم! جونمو از سر راه نیاوردم که تو کلبه خرابه جلاد هدر بدم....

!

کاوه سرش را با دو دست می گیرد، با دیدن پول تو دست ماکان خشمگین می شود.

کاوه: به چه حقی کیف و وسایل منو گشتی؟

ماکان بسته پول را به طرفش پرت می کند.

ماکان: نخوردمش بگیر! دنبال لباس گرم می گشتم، تا این لباساتو عوض کنی، ولی گنج علی بابا رو پیدا کردم!

کاوه: چرا چرت و پرت میگی؟ گنج علی بابا چه کوفتیه! پول خونمون که فروختم! (پول را درون کیف برمی

گرداند) از تو انتظار مهمون نوازی بیشتری داشتم!

ماکان کنار بخاری به پشتی لم می دهد.

ماکان: پشت گوشهای من مخملیه؟ کاوه تو گورت کجا بود کفن داشته باشی! تو اون ساک کم کمه پونصد میلیون

پوله!... با حمالی تو ترمینال این همه پول جمع کردی!... برو داداش ما خودمون ذغال فروشیم!

کاوه: نکبت! تو چی از زندگی من میدونی؟

یه زن پولدار گرفتم! اونم همه پولشو به پام ریخته!

ماکان: ایول... میگم این زن عاشق چی تو باید بشه؟... بعد این همه سال یه شب زنگ میزنی! داداش منم

کاوه... دلم واسه ننه و تو یه ذره شده!... باید باورت کنم؟... نصف شبی با ساک پر پول تو خونم پیدات میشه، اونم

تو هوای که سگ صاحبشو نمی شناسه!

برای اولین بار تو زندگیت رو راست باش!

کاوه عصبی کیف را گوشه ای پرت می کند.

کاوه: لامصب!... چیو رو میخوای از زندگی سگی من بدونی!... اینکه بعد سالها سگ دو زدن هیچی نداشتیم!... گرفتار

یه زن عجوزه مد پرست شده بودم!... من فقط یه شو فرم!... یه تاکسی درب و داغان دارم!... این پولهام مال یه

مسافره جا مونده! طمع مثل طاعون به جونم افتاد... واسه اولین بار تو زندگیم گفتم منم گرگ بشم!... شانس بهم رو

کرده چرا پشت پا بهش باید بزنی!

ماکان: کار خوبی کردی! این همه ثروتمندها مارو غارت کردن!... تو این مملکت باید گرگ باشی... والا تیکه تیکت می کنند!... منو نیگاه از دار دنیا چی دارم؟ مثل کولی‌ها تو یه جنگل وسط حیوونا زندگی می کنم! رژان با حیرت دستهایش را درهم گره میزند.

رژان: ولی این پولا حرومه!... فکر صاحب بیچاره شو کردین! این کارت با دزدی هیچ فرقی نداره!... نشنیدی باد آورده رو باد می بره!

کاوه: ماکان این زنتو ساکت کن!... صداش روی اعصابمه!... (سرش را روی بالش می گذارد) واسه من رو منبر نرو!... جهنمش پای من!

رژان: صدای من رو اعصابته؟... خودتو تو آینه نگاه کردی؟ به چیت می نازی؟... به کارشرفیت و دزدی از یه آدم بیچاره؟... تو یه آدم پستی!

کاوه: ماکان چرا نمی تونی زنتو ساکت کنی! کو اون جذبه حاجی از اش چیزی به ارث نبردی؟
آخر

ماکان: رژان غذا آماده نشد؟ (بشقابها را روی میز می گذارد) حالا چرا حرف نمیزنی؟ هرکی رو تو گور خودش می خوابونن!

رژان قابلمه برنج را از روی اجاق گاز برمی دارد، موهایش را از روی صورتش کنار میزند. درد و اندوه چهره اش را پوشانده است.

رژان: درد من رفتار برادرت نیست! (با حرص قاشق‌ها را توی بشقاب می کوبد) دردم این رفتارای عجیب و غریبته! امشب یه حرفایی میزنی! کم مونده دو تا شاخ از پس کله ام دربیادا! چی تو اون فکرته؟ حس ششم میگه یه برنامه‌های واسه خودت چیدی!

ماکان روی تنها صندلی آشپزخانه می نشیند.

ماکان: رژان شانس فقط یه بار در خونه آدمو میزنه! یه عمر واسه صنار سه شاهی سگ دو زدم! الان یه کیف پر پول تو بغلمونه! (تکه‌ای از نان جدا می کند، درون دهانش می گذارد) تو فقط ساکت بشین... بزار یه زندگی رویای واست درست کنم.

رژان: با پول دزدی میخوای واسم قصر بسازی؟ این پولها خوردن نداره، مثل زهر تو گلوت گیر می کنه! زندگی‌مون پراز نفرین میشه!

کاوه: لامصب پولو واسه تو میخوام! از صبح تا بوق سگ تو گوشم غر میزنی! تو وسط جنگل عمرمو تلف کردم.... معلومه تو چه دین و مذهبی داری؟

رژان: هیچی میدونی صاحب پول تو چه وضعیه؟ شاید همه دارو ندارش این پول بوده!

من با خاک نشستن زندگی یکی دیگه خوشبخت نمیشم!

ماکان: رژان باز داری رو اعصابم راه میری!

تو یه زن عجیب و غریبی! (سفره را بر می دارد) پاشو بیار این غذا تو کوفت کنیم!

سر صبر قشنگ تعریف میکنی ببینم چه مرگته!

نور فانوس کمی می لرزد، هر سه نفر دور سفره نشسته اند.

ماکان: ببخش غذای قابل داری نیست! کاوه حالا میخوای با این همه پول چیکار کنی؟

کاوه: خوبه! میخوام از کشور خارج شم! دلم یه زندگی آروم میخواد! (لیوانی آب برای خود ریخت) تو یه جای

غریبه از اول شروع کنم! توام دلت می خواد بیا بریم؟!

رژان به سرفه می افتد، قاشق را محکم به بشقاب می کوبد.

رژان: تو هر جا دلت میخواد با پولهای دزدی برو، چیکار به شوهر من داری؟!

کاوه: تو که از زندگیت راضی نیستی، هی طلاق میخوای! بزار لااقل این بنده خدا آزاد شه!... یه زندگی آروم

حقیقه!

ماکان: بفرما هی دعوا راه انداختی، برادرم هم از زندگی نکبتمون سر در آورد!... کاوه راس میگی از سگ دو زدن

و غر شنیدن راحت میشم!

آخرین ویرایش: چهارشنبه ساعت 09:11

رژان: ماکان؟..... تو واقعا میخوای منو طلاق بدی؟ با پول دزدی با داداشت فرار کنی؟ همه عشق و عاشقی ات همین

بود؟

کاوه: رژان خانم، مگه طلاق نمی خواستی تا راحت شی؟ میتونی راحت به آرزوهات برسی،

همین چند ساعت قبل کتک کاری نکردین؟

رژان: به شما چه ربطی داره؟ (حرص) تو اصلا چرا تو کار زن و شوهر دخالت می کنی؟

ماکان زندگیشو دوست داره! برای چی رفتن به جایی که حتی آخر و عاقبت نداره، تشویقش میکنی؟

کاوه: ماکان چرا ساکت نشستی؟ من فردا به طرف مرز راه می افتم، تو هم تصمیمتو بگیر!

رژان: چه تصمیمی؟... مگه رها کردن زن و زندگی به همین راحتیه!... ماکان چرا لال شدی؟ جواب این داداشتو بده که آتیش به زندگیمون داره میزنه!

ماکان: مگه طلاق نمی خواستی؟ برادرم فقط واقعیتو میگه! از این زندگی پر تشنج خسته شدم! (از کنار سفره بلند می شود) توام میتونی طلاق بگیری، از زندگی سخت من راحت شی!

رژان: داری شوخی میکنی؟ به همین راحتی همه چیزو تموم میکنی؟ بعد طلاق با تو چه خاکی تو سرم بریزم؟ (بغض) کجا میتونم برم!

کاوه: تو که میگفتی از ماکان نفرت داری؟

پس این حرفها و حيله‌های جدید چی هستن؟

تو فقط ماکان واسه این میخوای که جایی برای رفتن نداری!

رژان: خفه شو... مردک! این چرت و پرتا چیه داری میگي؟ (به طرف ماکان نگاه کرد) ماکان من دوستت دارم!

ماکان به طرف پنجره رفت، سیگاری آتش زد.

ماکان: رژان دیگه نمایش تموم شده! (یکی عمیق به سیگار میزند) من از عشق خامت خبر داشتم! از وقتی یه دختر کوچولو بودی، عشقت تو قلبم بود! ولی تو فقط چشمت دنبال اون شاگرد گلفروش بود! سالها سعی کردم تو ذهنت جای برای خودم باز کنم....

این پست تقدیم به فاطمه شیر شاهی عزیز به خاطر خواهرانه هایش

رژان: چرا تمام این سالها چیزی نگفتی؟... (دسته‌هایش را مشت می کند) من حسرت شنیدن یه دوستت دارم، از زیونت به دلم مانده!... حتی تو بهترین روزهای زندگی‌مونم نگفتی!

ماکان: چی باید می‌گفتم؟ (دست روی موهایش می‌برد) به روز با تمام ذوق و شوق تو شهر اومدم! سر اون کوچه پسره گل‌فروش رو کتک می‌زدن!..... تو مثل دیوونه‌ها اشک می‌ریختی!..... اونجا فهمیدم هیچ شانسی برای قبول عشقم از طرف تو ندارم!

رژان: پس.... واسه چی باهام ازدواج کردی؟ منو.... به این خونه ته جنگل تاریک آوردی!

ماکان: واسه این قلب لعنتی..... (با دست روی قلبش می‌کوبد) برای اینکه هر وقت صدای گریه هاتو تو اون آلاچیق می‌شنید، از سینه ام میخواست بیرون بیاد!..... لامصب من عاشقت بودم!

رژان: عاشق؟!..... ماکان منو مسخره کردی؟ کدوم مردی عاشقی به زور زنشو... (هق هق) تو فقط نقش یه عاشقو بازی میکردی!..... زن مثل یه بلور شیشه‌ایه

باید با ملایمت و عشق باهش رفتار کنی!

ماکان: رژان بهت محبت نکردم؟..... نمک نشناس من هر کاری بلد بودم.....

رژان: از کدوم محبت دم می‌زنی؟..... محبت مگه خریدن یه جفت النگوه؟ (لبش را زیر دندان گرفت) فقط دلم به کلام خوش از ات میخواست!..... چرا من باید از تو شریک زندگیم بترسم؟ چون تنها منطق تو زور بازوت بود.

ماکان: تو خودت بیگناهی؟..... جای من نبودى وقتى به نصف شب بیدارشی.... عشقت سر یه صندوقچه قدیمی نشسته.... نامه‌های پوسیده عشق پر سوز و گدازشو میخونه! بی ایمون بگو چه به سر و روزت میومد!

رژان چنگی به روسریش می‌زند، به طرف صندوقچه می‌رود.

رژان: تف به ذاتت مرد!..... (دفتری را به طرفش پرتاب می‌کند) چند ساله نزدیکتر از هر کسی بهم هستی!..... این دفتر شعرمه!

ماکان نگاهی به دفتر می‌اندازد.

ماکان: شعر؟..... تو همه عمرت تو رویا بودی! (دفتر را روی زمین می‌اندازد) به جایی که این مزخرفات نوشتن کمی به دست پختت توجه می‌کردی!

رژان: تو از شعر چی میدونی؟..... وسعت دیدت فقط به شکم.....

کاوه سیگاری آتش می‌زند، پکی عمیق به آن می‌زند.

کاوه: شماها چرا بحث فلسفی راه انداختین؟

ماکان من فردا راه می‌افتیم، تا صبح خوب فکرهاتو بکن

صدای کوبیدن محکم کسی به در کلبه میاد!...

ماکان: این وقت شب کیه؟ (با خشم به طرف در می رود) چه خبرته سر آوردی!

کاوه: ماکان یه لحظه صبر کن بپرس کیه!

این وقت شب یه کم مشکوک نیست؟

ماکان درب کلبه را باز کرده، کسی با مشتش روی صورتش کوبید! رژان جیغی از ترس کشید، غریبه‌ای قد بلند با لباس‌های خیس و اسلحه‌ای به دست نگاه‌شان می‌کرد.

رژان: یا امام غریب!.....ماکان حالت خوبه!

دادمهر: هیس.....همتون برید اون گوشه (اسلحه را تکان می‌دهد) صدا از کسی در نیاد!

کاوه: مردک تو دیگه از کدوم گورستونی پیدات شد؟!

ماکان: هوی عمو!.....نصف شبی چه مسخره بازی راه انداختی؟

دادمهر: بازی؟.....بهتره ثابت کنم خیلی هم جدی هستم! (گلوله‌ای به سقف شلیک می‌کند) حالا مثل بچه آدم اون گوشه جمع شید!

رژان: ماکان من خیلی می‌ترسم (بازویش را گرفت) تو یارو می‌شناسی؟

ماکان: از کجا می‌تونم بشناسمش؟.....چه شب منحوسیه!

کاوه: غریبه تو مطمئنی کلبه رو اشتباهی نیومدی؟.....دنبال کس خاصی هستی؟

دادمهر اسلحه را رو به آنها گرفته، روی صندلی می‌نشیند.

دادمهر: کاوه تو واقعا بازیگر خیلی ماهری هستی!.....چطور فکر کردی می‌تونم سر دادمهر کلاه بزاری؟

رژان: وای شما اون مسافر هستی؟!.....ماکان دیدی گفتم باد آورده رو باد می‌بره!

ماکان: رژان می‌شه چند دقیقه خفه شی!

رژان: خودت حرف نزن!.....ای خدا توام با این فک و فامیل دزدت نوبرشو آوردی!

دادمهر: کدوم مسافر؟.....کاوه باز چه کلک و دغلی سوار کردی!

کاوه: آقا دادمهر با اینا کاری نداشته باش!.....تو این قضیه هیچ نقشی نداری!

دادمهر: هه.....تا چند دقیقه پیش که منو نمی‌شناختی! مردک شارلاتان ازات خوشم میاد.

ماکان: داداش اینجا چه خبره؟..... تو این دیوونه رو می شناسی؟

دادمهر: کاوه..... دوست خوبم نمی خواهی مارو معرفی کنی؟ (به رژان اشاره می کند) خانم محترم شما از مهمون این جووری پذیرایی می کنی؟!

رژان: مهمون؟ نصف شب با یه اسحله تو خونم اومدی انتظار پذیرایی هم داری؟

ماکان: چند لحظه اون زبون نیش مار تو غلاف کنی؟..... الان وقت یکی به دو کردنه!

رژان: خاک تو سرم با این شوهر کردم!... خونم محل قرار دزدها و قاتلها شده!

دادمهر: کاوه..... از هنر نمایی های من واسه فامیلت نگفتی؟

کاوه: دادمهر هر چی می خوای بهت میدم! برادرم و زنش بی گناهن!

دادمهر: نه... وقتی اون غلط می کردی باید فکر اینجاشم می کردی!

ماکان: داداش چرا حرف نمی زنی؟..... باز قراره تاوان اشتباهاتو رو پس بدیم!

رژان: هی فک و فامیل منو تو سرم می زنی! بفرما اینم خان داداشت دزده از آب دراومده!

دادمهر: خفه..... چقدر حرف می زنید!

خودم می گم این داداش کاوه تون یه قاتل فراریه! زنشو با سیم برق خفه کرده....

رژان: آقا تورو خدا راست میگی؟..... هی میگم این آدم رفتارش نرمال نیست!

ماکان: داداش تو واقعا زنتو کشتی؟ (روی زمین می نشیند)..... غریبه شوخی خیلی کثیفه.

دادمهر: کاوه چرا از شاهکارت واسه داداشت نگفتی؟ (خنده) تو که خجالتی نبودی؟!

کاوه: دادمهر اون دهان کثیف تو می بندی؟..... یا خودم برات با خاک پرش کنم!

رژان: آقا کاوه چرا حقیقتو برامون نمیگی؟ اتفاقا قاتل بودن از سر و روت می باره!

ماکان: رژان وسط دعوا نرخ تعیین می کنی؟ (با صدای آرام) زن تو وخامت اوضاع رو درک نمی کنی؟

دادمهر: خب ... من در حق همتون فداکاری می کنم!..... این آقا کاوه ما یه شب زیادی شیشه مصرف می کنه...

کاوه: همش یه اتفاق بود!..... دادمهر من خیلی وقته هیچی مصرف نمی کنم!

رژان: چطور دلت اومد با قساوت قلب بکشیش؟ اصلا شما مردها یه چیزی به اسم قلب دارین؟

دادمهر: مرحبا.....(عینک بزرگش از چشمش بر می‌دارد) آقا خانمتون شاعر خیلی خوبی میشن!

ماکان: رژان یه دفعه دیگه حرف اضافه بزنی ...حسابتو می‌رسم!

رژان: مثلا چه غلطی می‌خوای بکنی؟ (حرص آلود) عین داداشت مثل گوسفند سلاخیم کنی!

کاوه: آخه احمق‌ها چرا ندیده قضاوت می‌کنین؟.....یه اتفاق بود! غروبی خسته و کوفته خونه اومدم ، خانم چمدان بسته ومی خواست ترکم کنه!

رژان: همین؟ توام حتما مثل داداش خون جلوی چشات گرفت ، مثل یه حیوون به جون اون زن بیچاره افتادی؟!

کاوه: میدونیزن داداش رفتاراش کپی تو بود! (پاهایش را مقابلش دراز کرد) بی منطق و رو اعصاب..... گفتم چطور دلت می‌آید تقاضای طلاق بدی؟

زن داداش یه پوزخند بهم زد و گفت بهتر از منو پیدا کرده!

دادمهر: چه زن احمقی بود!..... آدم یه مرد معتاد و دزده و قاچاقچی رو ول می‌کنه؟

ماکان: یا خدا...کاوه این همه سال تو چه غلطی کردی؟ به چه حقی گند کاریتو تو خونه من آوردی؟

رژان: ماکان ساده تر از تو پیدا نکرده!.....الان چه اتفاقی قراره برامون بیفته؟

کاوه: هه.....ماکان تا نیم ساعت پیش تو نبودی می‌خواستی باهام اونور آب بیایی؟!.....آدمها چه زود رنگ عوض می‌کنند!

رژان: ماکان ساده اس!..... برخلاف تو که مثل مار خوش خط و خالی!(چنگی بر صورتش می‌کشد) ماکان خدا بهت رحم کرد همه چیو فهمیدی!

ماکان: داداش من آدم دو رنگ نیستم!..ولی تو تمام تصورات منو درباره خودت بهم ریختی!

کاوه: ماکان چی رو انکار می‌کنی؟ تو اصلا برات مهم نبود اون پولو از کجا آوردم!

دادمهر: خفه شین.....حموم زنونه واسم راه انداختین! کاوه پولهای منو کجا گذاشتی؟

رژان با صدایی آرام با ماکان صحبت می‌کند.

رژان:ماکان یه فکری بکن!.....تو بد هچلی افتادیم! از قیافه یارو معلومه تا خلافاکارهای عالمه.

ماکان: میگی چه خاکی تو سرم بریزم؟فکر می‌کردم شانس در خونمون زده!

رژان: تو هنوز به اون پولها چشم طمع داری؟.....ماکان یه چیزی بهت نگفتم!

ماکان: رژان الان وقت شوخی کردنه؟...عوض چرت و پرت گفتن ها یه راه حلی پیدا کن!

رژان: مرحبا به شوهر شجاع من! (نیشگونی از بازوی ماکان می‌گیرد) تو به زودی پدر میشی!

ماکان: چی؟.....رژان تو این موقعیت اصلا حوصله دلکک بازی ندارم!

رژان: کاش شوخی بود! (آهی عمیق) منم تازه فهمیدم یه مسافر کوچولو داریم!

دادمهر: اوی شما دو تا چه خبره؟ (با اسلحه به رژان و ماکان اشاره می‌کند) شورای توطئه تشکیل دادین؟

رژان: با ما هستی؟.....چه توطئه ای؟ تو رو جون مادرت مارو ول کن بریم!.....پولات....

دادمهر: چرا فکر کردی قراره ولتوون می‌کنم؟.....کاوه براشون از شاهکارهای من تعریف نکردی؟

کاوه: هه....خیلی دادمهر تو واقعا به شخصیت لجنت افتخار می‌کنی؟

دادمهر:لجن؟.....من فقط شغلم تجارت مرگه!

کاوه: اینکه مثل زالو خون صدتا جوون می‌مکی.... به خودت افتخار می‌کنی؟

دادمهر: نه...چ... کاوه زبونت خیلی دراز شده! یعنی تو مثل آب زلال پاکی؟

کاوه: لجن.... من فقط یه حلقه کوچیک از زنجیره تجارت توام!

رژان کمی به بخاری نزدیکتر می‌شود.

رژان: یا امام غریب خودت به فریادمون برس!.....شما چیکاره ای؟ دزدی؟ قاتلی؟

دادمهر: خانم نمی‌خواد هیجان زده بشی! الان خودمو معرفی می‌کنم.....من دادمهر تاجر بزرگ مواد مخدر هستم!

سه شنب

رژان: قا...چاقچی؟.....ماکان دیگه باید به فکر وصیت نامه باشیم!

دادمهر: هنوز برای نوشتن وصیت نامه زوده!.....قراره بازی مرگ انجام بدیم!

کاوه: پولات تو اون ساک سیاهه اس می‌تونی ور داری!.....دادمهر ما حوصله دلکک بازی دیگه نداریم!

دادمهر: دلکک بازی؟.....همه ما تو این زندگی نکبتی یه جورایی نقش دلکک داریم! کاوه الان به خودت یه نگاهی بکن! یه مرد بدبخت و بازنده واقعی هستی!

کاوه: بازنده؟....می‌دونم اولین اشتباهم تو زندگی ازدواج با یه زن پر توقع بود!

رژان: کاوه برای یه بارم شده تو زندگیت با خودت روراست باش! (غمگین) برای همین مثل یه حیوون کشتیش!

دادمهر: کاوه ولی بهترین کارتو زندگیت کشتن زنت بودا!.....من به عنوان یه ریئس بهت افتخار می‌کنم.

کاوه سیگاری از جیبش در می‌آورد، با آن بازی می‌کند.

کاوه: هه....شما آدمها کارتون فقط قضاوت کردنه! من عاشق چشم‌های سیاه المیرا شده بودم!

دادمهر: عشق؟.....هیچ زنی تو دنیا لیاقت دوست داشتن رو نداره!

کاوه: ولی من احمق برای شادی و خوشبختی اون تن به هر خفتی دادم!...قاجاق و دزدی ...

رژان: ماکان یه ذره از داداشت یاد می‌گرفتی!.....تنها هنرت فقط نیش زبونت بود!

ماکان: رژانگاهی فکر می‌کنم تو اصلا مغز تو کله ات هست؟ دلت می‌خواد منم خفت می‌کردم.

دادمهر: خفه شین.....الان که خوب فکر می‌کنم، منم یه روزی عاشق یه دختر شدم....

کاوه: دادمهر باز چه کلکی می‌خوای سوار کنی؟ (پکی عمیق به سیگار می‌زند) تو سنگدل ترین ریئس مافیا معروفی

دادمهر از روی صندلی بلند می‌شود، به عکس رژان و ماکان نگاهی می‌اندازد.

دادمهر: کاوه همه ما یه گذشته تلخ داریم. (به طرف بخاری نزدیک می‌شود) من هیچ وقت سایه بابا به خودم

ندیدم....مادرم یه زن عامی خیلی مهربون بود، با ترشی درست کردن واسه مردم منو بزرگ کرد.

رژان: مادرت حتما به دسته گلی که تحویل جامعه داده افتخار می‌کنه!

دادمهر: مادرم دستاش همیشه رنگش بنفش بود،(در خاطراتش سیر می‌کند) خونمون بوی سرکه و کلم و سیرمی داد.

بچه بی دست و پایی بودم ...اول تو یه مکانیکی کار می‌کردم، صاحبکارم سه روز بعدش اخراجم کرد...می‌گفت یه

بچه خنگول به دردم نمی‌خوره!

کاوه: دادمهر ، یعنی باورم کنم تو که یه قاتل قصی القلبی... یه زمانی خجالتی بودی؟

دادمهر: هه....من یه زمانی شاعر بودم.

مرا در آغوش بگیر...که هیچ کجا...خانه خود آدم نمی‌شود!(با اسلحه بازی می‌کند) تو یه مغازه دیگه شاگرد شدم ،

یه غروب پاییزی عاشق یه جفت چشم سیاه شدم.

ماکان: کاوه یارو از دیوونه خونه فرار نکرده؟... احوالاتش به مشنگ ها می خوره!

رژان: هیس... نمی بینی تو حال خودش نیست! یهو عصبانی میشه بلایی سرمون میاره!

دادمهر: ساکت.... بقیه اشو نمی خواین گوش کنین؟ (اسلحه را تهدید آمیز به طرف ماکان می گیرد) می دونی من اون دختره رو خیلی دوست داشتم... هر روز براش گل و یه قطعه شعر سر راهش میزاشتم.

کاوه: دادمهر تو آروم باش... هرچی دلت می خواد بگو ما گوش میدیم!... به خواستگاری دختره رفتی؟

دادمهر: آروم؟... یه روز یه عده آدم ریختن سرم مثل سگ زیر مشت و لگدم گرفتن! (موهایش را به چنگ می گیرد)

یه دستمو خرد کردن... تو یه خرابه بیرون شهر ولم کردن! سه روز تموم زیر از درد مثل مار به خودم می پیچیدم...

ماکان چاقویی را در دستش پنهان کرده، منتظر فرصتی برای ضربه زدن به دادمهر است.

رژان: وای خدای من... مگه گناهت چی بود؟... باهات اون معامله رو کردن!

دادمهر: گ*ن*ن*ه*؟... تنها گناهم عاشقی بود!

چند ماه بعدش فهمیدم یه رقیب نامرد داشتم!... مثل یه بزدل آدم اجیر کرده بود تا از سر راه دختره ورم داره!

رژان: الهی دلم برات سوخت... چه آدم کثیفی بوده! (بغض) چرا دوباره سراغ دختره نرفتی؟

دادمهر: چند ماه مثل خر جون کردم! می خواستم با دست پر سراغ دختره برم!... ولی اون رقیبم عقدش کرده بود.

ماکان با یک خیز به طرف دادمهر حمله می کند، صدای گلوله در صحنه می پیچد.

جیغ های هیستریک رژان با صدای رعد قاطعی می شود.

صحنه آخر

فانوس روشنایی اندکی به کلبه داده است، دادمهر روی صندلی نشسته و پوزخندی بر لب دارد. کاوه زانوهایش را جمع کرده در شوک به سر می برد، رژان سر جسد بی جان ماکان را در آغوش گرفته و با صدایی ریز مویه می کند.

رژان: ای عزیزم... ماکان جان پاشو دیگه.. این ادا و اطفار چیه از خودت در میاری؟ (با روسری خون گوشه لب جسد را پاک می کند) قول میدم دیگه اذیتت نکنم... من چه جوری تک و تنها بچمون بزرگ کنم؟

کاوه: رژان بس کن!.....اون دیگه واسه همیشه ساکت شده!

رژان: تو یکی خفه شو.....مردک قاتل شوم! (هق هق) مثل یه جغد نحسی ات دامن مارم گرفت!

کاوه: مگه همینو نمی خواستی از شرش دیگه راحت شدی؟

رژان: خدایا.....مردک دیوونه سایه سرم مرده! (اشکهایش را پاک می کند) هووی تو یارو.....

دادمهر: جانم با منی؟ (لبخند هیستریکی بر لب دارد) مرگ عشقتو بهت تسلیمت می‌گم!

رژان: دیگه طاقت این دلکک بازی تو رو ندارم.....(با قدمهای لرزان به طرف دادمهر می رود) اون اسحله تو بردار! این عذابو تمومش کن!

کاوه: رژان چه غلطی می کنی!بتمبرگ سر جات! یارو به کل عقل تو سرش نیست!

رژان: مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟..... (دستهایش را روی صورتش می گذارد)اون دیر یا زود مارو می کشه.

کاوه: یه کم طاقت داشته باش!....شاید دلش به رحم بیاد و تو رو ول کنه!

دادمهر: چه خبره؟(سرش را به کج می کند) اوه رژان خانم چقدر شجاع بودی؟...اون سال ها مثل بره خودتو مظلوم نشون می دادی؟

رژان: چی؟.....تو واقعا کی هستی؟(بهت) منو از کجا می شناسی؟!

کاوه: دادمهر... باز چه کلک دیگه می خوای سوار کنی؟(غمگین) تو تنها برادرمو کشتی! من دیگه به آخر خط رسیدم.....رژان هیچ نقشی تو این ماجرا نداره!

دادمهر: این زن یه دیو تو لباس فرشته اس!.....چطور منو یادت نیامد؟من همون شاگرد گل فروشم! همونی که با اون شعرهای عاشقانه اش دلشو غارت کردی.....بعدشم آدم فرستادی مثل یه سگ آش و لاشم کنن! رژان مبهوت روی زمین می نشیند.

رژان: یا خدا.....این چه امتحانیه؟....خدا از غم و غصه دارم دیوونه می شم(دست هایش را روی سرش می گذارد) تو دیگه از کدوم قبرستون زنده شدی اومدی!

دادمهر: هه....سال ها آرزوی امروز داشتم!(با دست به سرش اشاره می کند) همه اش کینه رو کینه میزاشتم! ...آجر به آجر قلبم پر از سیاهی کردم، تایه روز با دستهای خودم نسلتو از زمین بردارم!!

رژان: بعد این همه سال....تو همیشه یه احمق بودی؟(اشک هایش را پاک می کند) من یه دختر تنهایی فقیر آدم اجیر کنم؟!.....خدای من واسه خودت یه سناریو درست کردی!

دادمهر: خفه شو... تو همه آرزوهای منو به گند کشیدی! (قهقهه) ... به رنگی و سادگی منو کشتی... من الان به آدم لجن تبدیل شدم، همش زیر سر بی وفایی توه...

رژان: منو مسخره کردی؟... صدتا آدم تو دنیا شکست عشقی می خورن! باید راه بیفتن تو خیابون آدمکش بشن! کاوه چشمهایش را با دست مالید، دست در جیب پالتویش کرد، در بیرون صدای رعد و برق شدت گرفته بود.
دادمهر: براوو... تو این دنیای کثیف خوب باشی، آدم های پست مثل گرگ می درنت... رژان اون شوهر لجن ات فقط به خاطر عشقت مثل یه حیوون له ام کرد.

رژان: تقصیر منو و این بچه تو شکمم چیه؟ (هق هق) تو رو به جون عزیزت قسم بهمون رحم کن!

دادمهر: رحم؟... چه جوک بی مزه ای، کی به مهربونی و سادگی من رحم کرد؟

قلبمو از سینه ام در آوردم و تو یه چاه سی متری چالش کردم! رژان امشب می خوام انتقام قلبمو ازت بگیرم.
رژان: ترسو... پس چرا معطلی؟ بزار همه این درد و رنج ها تمام بشه! اگه با کشتن من باعث می شه این دلکک باز یو تموم کنی... پس تمومش کن!
دادمهر اسلحه رو به طرف رژان می گیرد.

دادمهر: خب... رژان خانم این قصه هم این جوری تموم شد! آخر همه داستان های عشقی که نباید خوب تموم شه!... خدافظ...

کاوه: کافیه فقط یه حرکت اضافه ازت سر بزنه، تا یه گلوله تو اون مخ پوکت خالی کنم....

!

دادمهر: هه... کاوه شوخی خوبی نیست!... یعنی تو جرات شلیک به منو داری؟

کاوه: دادمهر کبیرا!..... امتحانش ضرری نداره! یادت که نرفته منم یه قاتلم! همین الان از رژان فاصله بگیر!

دادمهر: خوب... مرد یه کمی آروم باش! (کمی از رژان فاصله می گیرد) کاوه از هوش و ذکاوتت خوشم اومده... یه جورایی غافلگیرم کردی.

کاوه: دادمهر تو استاد نامردی هستی!

رژان برو تو آشپزخونه... دادمهر من پولاتو بالا کشیدم، اگه تصفیه حسابی هم هست... مثل دوتا مرد با هم حلش می کنیم.

رژان با ترس و لرز از زمین بر می خیزد.

رژان: کاوه..... نمی‌خواد خودتو قربونی ما بکنی! (با نفرت نگاهی به دادمهر می‌اندازد) گذشت زمان جوهره وجود هر آدمو مشخص می‌کنه!

دادمهر: اول اون ساک پولو بهم بدین!

هر دو مرد اسلحه را به طرف هم گرفته، مراقب رفتار یکدیگر هستند.

کاوه: رژان اون ساکو ور دار بیار....

رژان: پول کثیف و آلوده تو بگیر (ساک سیاه را به طرفش پرت می‌کند) یه روز این پولها طناب دارت میشن! نمی‌دونم جواب خدارو تو اون دنیا چی میدی!

دادمهر: وای..... از ترس و عذاب وجدان مردم!..... تو واقعا فکر می‌کنی خدای هست؟ منتظر عذاب الهی می‌مونیم....

بیرون صدای رعد و برق به گوش می‌رسد.

کاوه: رژان چرا بحث می‌کنی؟....مگه با تو نیستم، برو تو آشپز خونه....نزار بیشتر از این شرمنده ماکان باشم.

دادمهر کوله را از زمین بر می‌دارد.

دادمهر: کاوه..... اینجا آخر خط نیست! (به طرف در عقب عقب می‌رود) فقط اینو بدون که دادمهر هیچی رو فراموش نمی‌کنه! رژان ریشه‌های زندگی من سوختن...دیگه تو سینه ام هیچ قلبی وجود نداره! مرگ و زندگی هیچ کس برام مهم نیست!.....خداافظ...

دادمهر از کلبه می‌شود، رژان کنار جسد ماکان روی زمین می‌نشیند.

رژان: خدا.....چرا این شب جهنمی تموم نمیشه!....ماکانم....جواب بچتو چی بدم!

کاوه: این جونور یه کم رفتاراش عجیب بود.....(به طرف پنجره می‌رود) اون دیوونه که اون بیروونه....چی فکری تو سرشه؟!.....وای خدای من می‌خواد کلبه رو آتیش بزنه!

به طرف در کلبه می‌دود....

کاوه: نه..... لعنتی باز شو....درو از پشت محکم بسته... (با لگد به جان در می‌افتاد) حیوون می‌خواد زنده زنده کبابمون کنه!

دیروز

رژان : پس آخر این زندگی هم این جوری تموم شد... کاوه یه جورایی هیچ راه نجاتی نیست.....ماکان چند ماه پیش همه پنجره و درزهای خونه رو بست.

کاوه: رژان... پاشو یه راه نجاتی پیدا کن... (دوباره محکم به در می کوبد) آتیش به سقف می رسه الان...خدا کمک کن.

رژان دست بی جان ماکان را نوازش می کند.

رژان: کاوه تو متعجبم می کنی اگر هم زنده بمونی ، به جرم قتل زنت اعدامت می کنند.

کاوه:رژان محض رضای خدا پاشو کمکم کن.....به خاطر اون بچه تو شکمت هم شده یه حرکتی بکن!

رژان : کدوم بچه؟..... چند ماه پیش سقط شد!(اشک از چشمهایش جاری می شود) زیر کتک ماکان بچم زنده نموند...می بینی همه ما یه جورایی قاتلیم....با دروغ و پنهان کاری روح همد یگه رو می کشیم...همه ما فقط به ظاهر این دنیا چشم دوختیم...برادرت و همه ما خودخواهیم.... کاوه خیلی خسته ام... بار این زندگی بیشتر از توان و طاقت منه... (کنار ماکان دراز می کشد) تنها وقتی که بدون تشنج و دلخوری کنار همدیگه هستیم.

از سقف صداهای فرو ریختن به گوش می رسد. کاوه آرام روی زمین می نشیند.

کاوه: من چیز زیادی از دنیا نمی خواستم، فقط عشق ساره بسم بود.... آدم های تنگ نظر و کوتاه فکر همه چیو ازم گرفتن!... (چشمانش را می بندد) ساره عزیزم آغوشتو واسم باز کن ،دیگه فصل جدایی تموم شده...

دادمهر به تماشای سوختن کلبه ایستاده لخند زشتی بر لب دارد.

دادمهر: اینم یه پایان خیلی تلخ (کوله را بر می دارد) خوب آقا دادمهر اینم یه بازی دیگه رو بردی....ولی آخر و عاقبتت که میدونی که چی میشه!....(خطاب به خود) آره یا گیر پلیس می افتم....یا اسماعیل سیاه دخلمو میاره...بارون هم بند اومد...هه....فردا باید سراغ رژان برم سر کوچه منتظرمه...

شکوه نوشتن...

وقتی این نمایش نامه رو شروع کردم، هیچ بینش و درکی از نمایشنامه نداشتم.

ولی با خوندن چند نمایشنامه و کسب اطلاعاتی درموردش شیفته این هنر عظیم و گمنام شدم. عرصه نمایش وادی سخت و شور انگیزیه!

اینکه فقط با دیالوگها به شخصیتها جون میدیم و داستانهای تراژدی و غم و جنایی رو توی محدوده کم می نویسیم...هنری بس چالش برانگیزیه...

سپاس از دوست عزیز و استاد گرانقدرم آقای trompart که منو با این هنر زیبا و پر مفهوم آشنا کرد، کمکهایش برای نوشتن و امیدی که برای تموم کردنش بهم داد...حتی در انتخاب طرح جلد کمکم کرد.

سپاس از آیین عزیز که اولین خواننده و مشوق برای نمایش نامم بود.

سپاس از فاطمه شیرشاهی عزیز برای جلد زیبا و خواندنی و مهربانیش...

سپاس از حوای مهربانم که تا انتهای نمایشنامه باهام بود...

سپاس از همه عزیزانم که همراهم بودند....

آبان 1395